

عقل سرخ

شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی

The Red Intellect

by

Shahab al-Din Suhrawardi

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف اوست. بود هر که بود از بود او بود. و هستی هر که هست از هستی اوست. بودن هر که باشد از بودن او باشد. هو الأول الآخر و الظاهر و الباطن و هو بكل شیء بصیر. و صلوات و تحیات بر فرستادگان او به خلق خصوصاً بر محمد مختار که نبوت را ختم بدو کردند و بر صحابه و علمای دین رضوان الله علیهم اجمعین.

دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدگر دانند؟ گفتم بلی دانند. گفت: تو را از کجا معلوم گشت؟ گفتم در ابتدای حالت چون مصور به حقیقت خواست که نیست مرا پدید کند، مرادر صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند، ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می کردیم. گفت: آنکه حال بدین مقام چگونه رسید؟ گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز گسترانیدند و دانه ارادت در آنجا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند. پس از آن ولایت که آشیان ما بود به ولایتی دیگر بردند، آنکه هر دو چشم من بر دوختند و چهار بند مخالف بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند. پنج را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت سوی پشت [من و روی بیرون]. این پنج که روی سوی من داشتند و پشت ایشان بیرون، آنکه مرا در عالم تحیر بداشتند، چندان که آشیان خویش و آن ولایت و هر چه معلوم من بود فراموش کردم، می پنداشتم که خود من پیوسته چنین بوده‌ام. چون مدتی بر این برآمد قدری چشم من بازگشودند، بدان قدر چشم می نگریستم، چیزها می دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می داشتم تا هر روز به تدریج قدری چشم من زیادت باز می کردند و من چیزها می دیدم که در آن شگفت می ماندم. عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت که هست به من نمودند. من در بند می نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان، با خود می گفتم که گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف از من بردارند و این موکلان را از من فرو

گردانند و بال من گشوده شود، چنان که لحظه در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم. تا بعد از مدتی روزی این موگلان را از خود غافل یافتم. گفتم به از این فرصت نخواهم یافتن، به گوشه فرو خزیدم و همچنان با بند لنگان روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا شخصی را دیدم که می‌آمد، فرا پیشش رفتم و سلام کردم، به لطفی هر چه تمام‌تر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم، محاسن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که جوان است، گفتم ای جوان از کجا می‌آیی؟ گفت: ای فرزند، این خطاب به خطاست! من اولین فرزند آفرینشتم، تو مرا جوان همی خوانی؟! گفتم از چه سبب محاسنت سپید نگشته است؟ گفت محاسن من سپید است و من پیری نورانیم، اما آن کس که تو را در دام اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موگلان را بر تو گماشت، مدت‌هاست تا مرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ بینی از آن است، اگر نه من سپیدم و نورانی و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید، چون شفق اول شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو متعلق و یک طرفش به جانب نور است که سپید است و یک طرفش به جانب چپ که سیاه است. پس سرخ می‌نماید و جرم ماه بدر وقت طلوع که اگر چه نور او عاریتی است اما هم به نور موصوف است و یک جانب او به روز است و یک جانبش به شب، سرخ نماید و چراغ همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه بسیار است. پس گفتم ای پیر، از کجا می‌آیی؟ گفت: از پس کوه قاف که مقام من آنجاست و آشیان تو نیز آن جایگه بود اما تو فراموش کرده‌ای. گفتم این جایگه چه می‌کردی؟ گفت: من سیاحم، پیوسته گرد جهان گردم و عجایب‌ها بینم. گفتم از عجایب‌ها در جهان چه دیدی؟ گفت: هفت چیز: اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شب افروز، سیم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داوودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه زندگانی.

گفتم مرا از این حکایتی کن. گفت: اول کوه قاف گرد جهان درآمد است و یازده کوه است و تو چون از بند خلاص یابی آن جایگه خواهی رفت، زیرا که تو را از آنجا آورده‌اند و هر چیزی که هست عاقبت به شکل اول رود. پرسیدم که بدان جا راه چگونه برم؟ گفت: راه دشوار است، اول دو کوه در پیش است هم از کوه قاف یکی گرمسیر است و دیگری سردسیر و حرارت و برودت آن مقام را حدی نباشد. گفتم سهل است، بدین کوه که گرمسیر است زمستان بگذرم و بدان کوه که سردسیر است به تابستان. گفت: خطا کردی! هوای آن ولایت در هیچ فصل به نگردد. پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد؟ گفت: چندان که روی باز به مقام اول توانی رسیدن، چنان که پرگار که یک سر از او بر این نقطه مرکز بود و سری دیگر بر خط و چندان که گردد هم باز بدانجا رسد که اول از آنجا رفته باشد. گفتم که این کوه‌ها را سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن؟ گفت: سوراخ هم ممکن نیست، اما آن کس که استعداد دارد، بی آن که سوراخ کند به لحظه تواند گذشتن، همچون روغن بلسان که اگر کف دست برابر آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطره‌ای بر کف چکانی از پشت دست به در آید، به خاصیتی که در وی است. پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن از آن کوه حاصل کنی، به لمحّه از هر دو کوه بگذری. گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن؟ گفت: در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون از این دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه؟ گفت: آسان باشد، اما اگر کسی داند، بعضی خود پیوسته در این دو کوه اسیر مانند و بعضی به کوه سیّم رسند و آنجا قرار گیرند، بعضی به چهارم و پنجم و این چنین تا یازدهم، هر مرغ که زیرک‌تر باشد پیش‌تر رود. گفتم چون شرح کوه قاف کردی حکایت گوهر شب افروز کن. گفت: گوهر شب افروز هم در کوه قاف است، اما در کوه سیّم است و از وجود او شب تاریک روشن شود، اما پیوسته بر یک حال نماند. روشنی او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر درخت طوبی باشد از این طرف که تویی تمام روشنی نماید همچو گوی گرد روشن، چون پاره از آن سوی تر افتد که به درخت

طوبی نزدیک‌تر باشد، قدری از دایره او سیاه نماید و باقی همچنان روشن و هر وقت که به درخت طوبی نزدیک‌تر می‌شود از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف که تویی، اما سوی درخت طوبی همچنان یک نیمه او روشن باشد، چون تمام در پیش درخت طوبی افتد، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی درخت طوبی روشن، باز چون از درخت درگذرد قدری روشن نماید و هر چه از درخت دورتر می‌افتد سوی تو روشنی وی زیادت می‌نماید، نه آن چه نور در ترقی است اما جرم وی نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود و همچنین تا باز در برابر می‌افتد. آنکه تمام جرم وی نور گیرد و این را مثال آن است که گویی را سوراخ کنی در میان و چیزی بدان سوراخ بگذرانی، آنکه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر سر آن طاس نهی چنان که یک نیمه گوی در آب بود. اکنون در لحظه ده بار همه اطراف گوی را آب رسیده باشد. اما اگر کسی آن را از زیر آب ببیند، پیوسته یک نیمه گوی در آب دیده باشد. باز اگر آن بیننده که راست از زیر میان طاس می‌بیند پاره‌ای از آن سوی‌تر ببیند که میان طاس است یک نیمه گوی نتواند دیدن در آب که آن قدر که او از میان طاس میل سوی طرفی گیرد، بعضی از آن گوی که در مقابله دیده بیننده نیست نتوان دیدن اما به عوض آن از این دیگر طرف قدری آب خالی ببیند و هر چه نظر سوی کنار طاس بیشتر می‌کند در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیشتر، چون راست از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب ببیند و یک نیمه از آب خالی. باز چون بالا کنار طاس بنگرد در آب کمتر ببیند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میانه بالای طاس گوی را تمام بنگرد، آنجا تمام گوی از آب خالی ببیند. اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دیدن و نه گوی، ما بدان تقدیر می‌گوییم که بتواند دیدن. طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف‌تر اکنون آنجا که گوی است و طاس بیننده گرد هر دو برمی‌آید تا این چنین می‌تواند دید، اما آنجا گوهر شب افروز و درخت طوبی هم بر مثال گرد بیننده برمی‌آید.

پس پیر را گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد؟ گفت: درخت طوبی درختی عظیم است، هر کس که بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که شرح دادیم کوهیست او در آن کوه است. گفتم آن را هیچ میوه بود؟ گفت هر میوه که تو در جهان می بینی بر آن درخت باشد و این میوه ها که پیش توست همه از ثمره اوست، اگر نه آن درخت بودی، هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات. گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلق دارد؟ گفت: سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیان خود به در آید و پَر بر زمین باز گستراند، از اثر پَر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین.

پیر را گفتم شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را به یاری سیمرغ کشت. پیر گفت: بلی درست است. گفتم چگونه بود؟ گفت: چون زال از مادر در وجود آمد، رنگ موی و رنگ روی سپید داشت. پدرش سام بفرمود که وی را به صحرا اندازند و مادرش نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود. چون بدید که پسر کریمه لقا است هم بدان رضا داد، زال را به صحرا انداخت. فصل زمستان بود و سرما، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند، چون روزی چند بر این برآمد مادرش از آسیب فارغ گشت. شفقت فرزندش در دل آمد، گفت یک باری به صحرا شوم و حال فرزند ببینم. چون به صحرا شد فرزند را دید زنده و سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد، مادر وی را در بر گرفت و شیر داد، خواست که سوی خانه آرد، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال چگونه بوده است که این چند روز زنده ماند سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام زیر پر سیمرغ فرو هشت و او بدان نزدیکی خود را پنهان کرد. چون شب در آمد و سیمرغ از آن صحرا منهزم شد، آهوایی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. چون زال شیر بخورد خود را بر سر زال بخوابانید، چنان که زال را هیچ آسیب نرسید. مادرش برخاست و آهو را از سر پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد. پیر را گفتم آن چه سرّ بوده است؟ پیر گفت: من این حال از سیمرغ

پرسیدم. سیمرغ گفت زال در نظر طوبی به دنیا آمد، ما نگذاشتیم که هلاک شود، آهو بره را به دست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم، تا شب وی را پرورش می‌کرد و شیر می‌داد و به روز خود مَنَش زیر پر می‌داشتم. گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت: چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ تضرع‌ها کرد، و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آئینه یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آئینه نگرد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنان که جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش نهاد و آئینه‌هایی مصقول بر اسبش بست. آنگه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن. چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد، از جوشن و آینه عکس بر دیده اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم کرد و پنداشت که زخمی به هر دو چشم رسید زیرا که دیگران بدیده بود. از اسب در افتاد و به دست رستم هلاک شد. پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود. پیر را پرسیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است؟ گفت: آن که نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی به زمین آید و این که در زمین بود منعدم شود معاملاً، چنان که هر زمان سیمرغی نیاید اینچه باشد نماند و همچنان که سوی زمین می‌آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده کارگاه می‌رود. گفتم ای پیر، این دوازده کارگاه چه چیز است؟ گفت: اول بدان که پادشاه ما چون خواست که ملک خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد، پس ما را در کار انداخت و دوازده کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشانند. پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، کارگاهی دیگر پیدا گشت و استادی را در این کارگاه بنشانند. پس آن استاد را به کار فرو داشت، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد. آنگه استاد دوم را همچنان کار فرمود، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دگر، و همچنان تا هفت کارگاه و در

هر کارگاهی استادی معین گشت. آنکه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند هر یکی را خلعتی داد. پس آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا به وی سپرد و دوم استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده کارگاه دیگر دو به دو سپرد و سوم را نیز همچنان و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتر از همه، و او را یک کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند، پنجم و ششم را همچنان که اول را و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرار داد. چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده، یک کارگاه مانده بود به وی داد و او را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نبود. بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش به دست وی دهند و زیر همه کارگاهها مزرعه اساس افکند بدو عاملی آن مزرعه هم به استاد هفتم دادند و بر آن قرار دادند که از کسوت زیبای استاد چهارم پیوسته نیمچه براتی بدین استاد هفتم دهند و کسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود، همچو شرح سیمرغ که دادیم. گفتم ای پیر در این کارگاهها چه بافند؟ گفت: بیشتر دیبا بافند و از هر چیزی که فهم کس بدان برسد و زره داوودی نیز هم در این کارگاهها بافند. گفتم ای پیر زره داوودی چه باشد؟ گفت: زره داوودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده‌اند. گفتم این چگونه می‌کنند؟ گفت: در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه ناتمام کنند پس آن چهار حلقه را بر این استاد هفتم عرض دهند تا هر یکی بر وی عملی کند. چون به دست هفتمین استاد افتد سوی مزرعه فرستند و مدت‌ها ناتمام بمانند، آنکه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه‌ها جمله سفته بود، پس همچو تو بازی اسیر کنند و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود. از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه بود؟ گفت اگر بتوان گفتن که عمان چند قطره باشد، پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد. گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟ گفت: به تیغ بلارک.

گفتم تیغ بلارک کجا بدست آید؟ گفت: در ولایت ما جلّادی است آن تیغ در دست وی است و معین است که هر زرهی که چند مدت وفا کند، چون مدت به آخر رسد آن جلّاد تیغ بلارک چنان زند که جمله حلقه‌ها از یکدیگر جدا افتند. پرسیدم پیر را که به پوشنده زره که آسیب رسد تفاوت باشد؟ گفت: تفاوت است. گفت بعضی را آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد و در اثنای عمر پیوسته آن اندیشد که گوهر کدام رنج صعب‌تر بود و هر رنج که ممکن بود در خیال آرد، هرگز به آسیب زخم تیغ بلارک خاطرش نرسیده باشد، اما بعضی را آسان‌تر بود. گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود؟ گفت: چشمه زندگانی بدست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی که آن آب این زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیر، این چشمه زندگانی کجاست؟ گفت: در ظلمات، اگر آن می‌طلبی خضروار پای‌افزار در پای کن و راه توکل پیش گیر تا به ظلمات رسی. گفتم راه از کدام جانب است؟ گفت: از هر طرف که روی، اگر راه روی راه بری. گفتم نشان ظلمات چیست؟ گفت: سیاهی، و تو خود در ظلماتی، اما تو نمی‌دانی، آن کس که این راه رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی به چشم ندیده. پس اولین قدم راهروان این است و از اینجا ممکن بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام رسد از اینجا تواند بود که پیش رود. مدعی چشمه زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود به عاقبت بعد از تاریکی روشنایی بیند، پس او را بی آن روشنایی نباید گرفت که آن روشنایی نوری است از آسمان بر سر چشمه زندگانی اگر راه برد و بدان چشمه غسل بر آرد از زخم تیغ بلارک ایمن گشت.

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی

که از شمشیر تو لختی نشان ندهد کسی احیا

هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود. هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد. چون از چشمه برآمد استعداد یافت، چون روغن بلسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره از آن روغن بر کف چکانی از پشت دست به در آید. اگر خضر شوی از کوه قاف آسان توانی گذشتن.

چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم، آن دوست گفت: تو آنی بازی که در دامی و صید می کنی، اینک مرا بر فتراک بند که صیدی بد نیستم.

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| همه وقتی به من محتاج باشند | من آن بازم که صیادان عالم |
| که حکمت چون سرشک از دیده باشند | شکار من سیه چشم آهوانند |
| به نزد ما از این معنی تراشند | به پیش ما از این الفاظ دورند |

تمت الرساله بحمد الله و حسن توفيقه و الصلوة على خير خلقه محمد و آله اجمعين.